



روایتی از زندگی پاسدار شهید مرتضی بخشی که در ح...

خداوند برای شهادت

سیاه می پوشید، همه سیاه آمدند در حالی که خودش سفید بود. نام شهید مرتضی بخشی که نام شهید مرتضی بخشی بود. مسجد امام رضا (ع) از جمعیتی بود که فریاد می زدند مبارک. حالا نامش در کنار جاش خوش کرده و بین اهالی و فداکار بیشتر شناخته شده است. در این سالی وادی روز که از پرکشی بخشی گذشته است، پدرش با

فاطمه شوشتری آتش پس که اعلام شد، ریحانه خانم و بچه هایش که در بی خبری به سر می بردند، منتظر بازگشت آقا مرتضی شدند، اما... آقا مرتضی نیامد. همان روز خبر پر کشیدنش به ریحانه خانم و چهار فرزندش رسید. درست شبیه آنچه بهارها خودش به ریحانه گفته بود. اینکه روزی در خانه را می زند و می گویند همسرت در راه وطن و دینش شهید شد. حالا او برگشته و همان طور که باب دلش بود، روی دستان مردم باشکوه تمام تشییع شده است. درست در روز اول محرم که همیشه به نام امام حسین (ع)



ای کاش من هم سهمی در جنگ داشته باشم

روزی که رژیم صهیونیستی به کشورمان تجاوز کرد و جنگ شروع شد. آقا مرتضی و ریحانه خانم سفر بودند. خبر تا به گوششان رسید، زود راهی مشهد شدند. با اتفاقاتی که در راه افتاد، با تأخیر رسیدند و وقتی آقا مرتضی دو روز بعد از جنگ در محل کارش حاضر شد، متوجه شد تعدادی از همکارانش راهی شهرهای دیگر شده اند تا سهمی در دفاع از کشورشان داشته باشند.

ریحانه ابراهیمی آن روز و حرف های مرتضی را خوب به یاد دارد و می گوید: آن روز همه حسرتش این بود که چرا روز اعزام نیروها در پادگان نبوده است تا او هم با آن ها راهی شود. همه اش می گفت: «ای کاش من هم بتوانم سهمی در جنگ و دفاع از کشورم داشته باشم». شاید باورتان نشود الان با خود می گویم آن قدر که این راز ته دل گفت، خدا هم برایش خواست و یک روز بعد یعنی روز سه شنبه با تلفن اعلام کردند که برای اعزام به اصفهان آماده شود.

فرصت خدا حافظی نشد

پنج روز از جنگ تحمیلی رژیم صهیونیستی به کشورمان گذشته بود که آقا مرتضی ساکش را روی دوشش انداخت و سر ظهر از خانه بیرون زد تا خودش را به پادگان برساند و راهی اصفهان شود؛ آخرین روزی که در خانه بود و ناهار نخورده رفت.

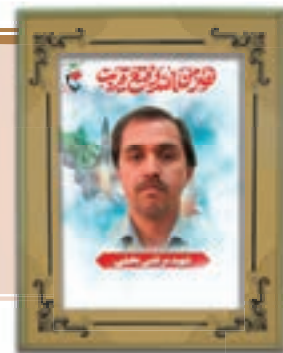
ریحانه خانم آن روز سفره را پهن کرده و چهار فرزندشان را دورش نشاند و با خودشان آمد. از همه خدا حافظی کرد و رفت. همسر شهید تعریف می کند: سر ظهر بود که برای خرید خرده ریز خانه بیرون رفت. چیزی نگذشته بود که زنگ زد و گفت ساکش را ببندم زیرا زنگ زده بودند تا راهی اصفهان شود. خیلی زود خودش را به خانه رساند و بلافاصله لباس هایش را عوض کرد و ساکش را برداشت. سفره پهن بود. گفتم مرتضی، حداقل چند قاشق ناهار بخور، بعد برو. حرف از اینکه دیر می شود، آورد و سر سفره ننشست. حتی گفتم بمان تا برای راحت ساندویچ درست کنم؛ باز هم حرف از اینکه دیر می شود، زد و گفت: نمی خواهم زحمت بکشی؛ توی راه بیسکویت می خرم. شاید باورتان نشود آن روز آن قدر عجله داشت و دوست نداشت که از اعزام جا بماند، حتی فرصت خدا حافظی درست و حسابی هم نداشت. قبل از آن هر بار به مأموریت می رفت، خوب خدا حافظی می کرد.

موقع رفتن دستی به سر بچه ها کشید و به پسرش گفت: «مراقب مادر و خواهر و برادر هات باش». بعد هم هر چیزی داخل جیبش بود، از کارت های بانکی گرفته تا بقیه را خالی کرد و دست من داد.

مرگ را با شهادت می خواست

مرتضی می خواست مثل دایی اش، حسینعلی ابراهیمی، شهید وطن باشد. ریحانه این را که می گوید، به حرف معروف همسرش اشاره می کند: «همیشه حرفش این بود که آدمیزاد در رختخواب هم باشد، بالاخره می میرد و چه چیزی بهتر از اینکه

به جای چنین مرگی، شهادت نصیبش شود.» او می گوید: مرتضی قبل از ورود به سیاه چند سالی نقاش ساختمان بود. مدتی هم روی ماشین های سنگین کار کرد. بعد ازدواجمان در ترابری سیاه مشغول شد که آنجا با پدرش همکاری بود. از همان موقع همیشه حرفش این بود که دوست دارد شهید وطن باشد و باشکوهی که شهید دارند، تشییع شود. حرف من هم در مقابلش همیشه با خنده این بود که «جنگ کجا بود که تو بخوای شهید شوی! از این حرف هانزن.» حتی وقتی شهیدی می آوردند، حتماً در تشییع او شرکت می کرد یا اگر تشییع شهید را در تلویزیون پخش می کردند، نشان من می داد و می گفت: «دوست دارم مثل این شهدای دست های مردم تشییع شوم.» البته که فقط حرفش نبود؛ سعی می کرد سبک زندگی اش هم مثل آن ها باشد. به شدت مهربان بود. عصبانی نمی شد. روی حرام و حلال مال حساس بود و هر سال با دقت فراوان، خمس و زکاتش را حساب می کرد. در خانه کمک دست من بود و دوست نداشت رنجی از او به دل داشته باشم. روزی که خبر شهادتش را دادند و بعد پیکرش را داخل تابوت روی تریلی بین صداها نفر جمعیت مردمی دیدم، گفتم «مرتضی، خوش به حالت که به آرزویت رسیدی، قهرمان وطن.»



دل بزرگش لیاقت شهادت داشت

برائتلی بخشی، پدر آقا مرتضی، خودش جنگ دیده است. او که در عملیات های مختلف دفاع مقدس هشت ساله به عنوان نیروی پشتیبانی حضور داشته و جانانه از وطن دفاع کرده است، او مرتضی را با اخلاق نیکویش به یاد می آورد و تعریف می کند: مرتضی اولین فرزندم بود، مأخوذ به حیا و حرف گوش کن. یاد من نمی آید یک بار بی احترامی به من و مادرش کرده باشد، حتی اگر برای موضوعی حرفمان می شد. دل بزرگ و مهربانی داشت. سال هاست که با هم در یک ساختمان زندگی می کنیم. در همه این مدت هر وقت می خواست سرکار برود، در خانه را می زد. دست من و مادرش را می بوسید و می گفت: «دارم می روم، شما کاری ندارید.» این مهربانی البته شامل همه می شد. اگر در فامیل و آشنا کسی فوت می کرد، اولین نفری بود که در بحث مالی کمک صاحب عزا می شد تا در تنگنا قرار نگیرند. یا اگر قرار بود مراسم روضه بگیریم، خودش کار را به دست می گرفت. به گفته پدر شهید وقتی زلزله، سنگ بست را لرزاند، یک ماه او و مرتضی به روستای قلعه سرخ رفتند تا کمک حال مردم زلزله زده در بتایی و دیگر کارها باشد. می گوید: الان که ۴۵ سال زندگی اش با آن خلق و خوی نیکو از نظر من می گذرد، با جرئت می گویم دل بزرگ و لیاقت شهادت را داشت.